

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو بُد کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات



کتاب آقای سلیمان می شود من بخوابم؟

داخل آسانسور کیفش را زمین گذاشته بود و داشت چشمش را که حسابی قرمز شده بود در آینه نگاه می کرد. موقع آمدن، انگار با باد پاییزی چیزی داخل چشمش رفته بود و هر چه آن را می مالید فایده نداشت. با یک انگشت پلک زیری را به طرف پایین کشید و با انگشت دیگرش پلک بالایی را به طرف بالا. گوشه های قرمز و مویرگ های خونی چشمش را که دید با خودش گفت همه ادبیات ما را به خودش مشغول کرده است، چه ها که ندارد.

دانشجوی سال آخر کارشناسی زبان و ادبیات فارسی بود. پنج ترم را در تبریز گذرانده بود و حالا دو ترم می شد که با کلی خواهش و التماس توانسته بود، به خاطر مسافرت های طولانی پدر و تنهایی مادر، در دانشگاه آزاد تهران

مرکزی مهمان شود. البته با مهمانی ترم آخرش موافقت نشده بود و به ناچار باید پس از این ترم به تبریز برمی گشت.

دو سه بار پلک زد؛ اما هنوز احساس ناراحتی می کرد. دوباره نگاهی به آینه انداخت و به چشمش خیره شد. یاد آن بنده خدا افتاد که چشمش را روبروی آینه باز کرده بود و از عکس خودش در آینه می خواست تا در آن فوت کند. خنده اش گرفته بود و تا آمد با تصویر خودش در آینه بخندد، در آسانسور باز شد. از توی آینه نگاهی به تازه وارد انداخت و دستپاچه شد. پلک هایش را رها کرد و برگشت:

_ سلام.

تازه وارد آهسته زیر لب جواب داد:

_ سلام.

سرش را پایین انداخت و دوباره شروع کرد به مالیدن چشمش. با چشم دیگرش که نیمه باز بود، از توی آینه زیر چشمی نگاهی کرد. خواست مطمئن شود که آیا درست دیده است یا نه، اما چیزی دستگیرش نشد. تنها یک جفت کفش مشکی دید و نیم تنه ای که با وجود چادر مشکی، چیزی از آن معلوم نبود. خیلی به خودش جرات داد تا توانست سری بلند کند و نیم نگاهی به صورت طرف بکند. خودش بود با همون نجابت و چهره معصوم همیشگی. سرش پایین بود و کف آسانسور را نگاه می کرد. تا آمد حرفی بزند در آسانسور باز شده بود. خواست پشت سرش از آسانسور پیاده شود و با او صحبت کند، اما نتوانست.

سوزش چشمش فراموشش شد. دوباره به آینه نگاه کرد و با تعجب از خودش پرسید:

_نغمه؟ دختر آقای مشکین؟ اینجا چکار میکنه؟

از وقتی خودش را شناخته بود نغمه را هم می شناخت. نغمه تنها فرزند آقای مشکین بود و خودش نیز تنها فرزند خانواده‌ای که همسایه دیوار به دیوار خانواده مشکین بودند. خانه قدیمی چسبیده به یکدیگر که مثل دوقلوها همه چیزشان شبیه هم بود. از حیاط خانه وارد دالان میشدی و سپس هالی که دو اتاق داشت؛ یکی نورش را از حیاط خلوت می گرفت و آن یکی از حیات. آشپزخانه و حمام هم در قسمت انتهایی هال، زیر راه پله ای بودند که به طبقه بالا می رفت. یک اتاق کوچک هم در پاگرد پله ها وجود داشت که بیشتر به انباری می خورد تا به اتاق وقتی به طبقه بالا می رسیدی تو اتاق کنار هم بود که

یکی شان نورش را از حیاط می‌گرفت و آن گیتی از حیاط خلوت کوچک سمت آشپزخانه.

کودک که بودند، خیلی وقتها از بالکن اتاقش نغمه را می‌دید که زیر درخت آلبالوی حیاطشان عروسک بازی می‌کند. نغمه هم در حالی که سرش را بالا می‌برد، موهای خرمایی اش را از روی پیشانی کنار می‌زد تا او را بهتر ببیند. گاهی او را به عروسک هایش نشان می‌داد و گاهی عروسک هایش را به او.

خاطرات شیرین کودکی در جانش زبان کشید و به گذشته نه چندان دورش برد. هر روز صبح، نغمه با روپوش آبی رنگ دوران ابتدایی، همزمان با او از خانه بیرون می‌آمد و تا نگاهشان به هم می‌افتاد، به یکدیگر لبخند می‌زدند.

روزهای سرد زمستان، دستان کوچک و انگشتان ظریف و یخ کرده ی نغمه، توان برداشتن کیفش را نداشت و لطیفش را می گرفت و همراهش می شد. ابتدا بر خلاف مسیر مدرسه خودش، شمال می رفت تا نغمه را به دبستان صداقت برساند و بعد برمیگشت به سمت جنوب. گاهی آنقدر دیرش میشد که بی محابا روی برف و یخ کف پیاده رو می دوید تا زودتر برسد.

خیابان ملک و خیابان بهار شیراز را قطع می کرد و وارد جوادنیا می شد. طول خیابان جوادنیا را به سمت پایین می دوید تا به دبستان رستم پسران برسد و طوری که تأخیر حس نشود، خودش را قاطی صفحه بچه ها کند.

فکری شد که چطور نغمه با او این قدر سرد برخورد کرد؟ نکند او را نشناخته است. نکند در مدتی که در تبریز بوده است بین خانواده ها اتفاق افتاده باشد. نکند...

تا نکند های دیگری آمدند که به ذهنش خطور کنند، در آسانسور باز شد. مسئول بخش رایانه دانشگاه با چهره خندان همیشگی اش وارد شد. آدم بذله‌گو و با ظرفیتی بود و بچه‌ها به شوخی به او آقای یارانه می گفتند. لهجه گیلکی شیرینی داشت:

_ شما نمی‌خوای پیاده بشی برارجان؟ من یه بار رفتم بالا و برگشتم، شما هنوزم توی آسانسوری... چیزی شده؟

_ هان؟ اوهوم. ب بخشی ... ید. س ... سلام.

و از اوج افتاد کف آسانسور. تازه به خود آمد که کجاست. به سرعت کیفش را برداشت بدون آنکه بداند کدام طبقه است پیاده شد. آقای یارانه پشت سرش خندید و در آسانسور را به سمت داخل کشید تا بسته شود:

_ بسوزه بابای عاشقی ... پاک از دست رفته طفل معصوم.

بدون هدف، روی یکی از نیمکت های حیاط دانشکده نشست. برخلاف تصور آقای یارانه، عشق خاصی نداشت و دلش در گرو کسی نبود، اما هاج و واج شده بود و فکری.

هر وقت به هم می ریخت، به حاجی محبوبی زنگ می زد در صدای حاجی اعتماد به نفس و امیدی وجود داشت که او را آرام می کرد، تلفن همراهش را از جیبش در آورد.

*

سال اول تحصیل در تبریز، شب اربعین که رسید، بی قرار شد. حس می کرد چیزی کم دارد. تصمیم گرفت فردا هر طور شده مسجد یا تکیه ای که پخت و پز نذری داشته باشند، پیدا کند و پای دیگ برود تا دود اجاق امام حسین را از دست ندهد.

صبحانه را خورده و نخورده به سرعت آماده شد و از سوئیتش زد بیرون. راه افتاد تا بلکه جایی پیدا کند برای انجام تکلیفی که فکر می کرد به گردن دارد. در محله مرکزی شهر، حوالی مقبره الشعرا قدم می زد. حال و هوای اربعینی تبریز عجیب بودو دلگیر. وارد کوچه های تنگ و قدیمی محله سرخاب شد. سپرده بود به چیزی یا جایی که خودش هم نمی دانست چیست و کجاست. بی هدف راه می رفت و دنبال گمشده ای می گشت. انتظارش چندان طولی نکشید و به خانه ای رسید که در دیوارش را سیاه پوش کرده بودند. چسبیده به آن، خرابه ای وجود داشت که آن هم با چند بیرق مشکی و کتیبه، رنگ ماتم به خود گرفته بود. داخل خرابه، نفر مشغول علم کردن اجاقی بودند و چند نفر دیگر دیگ های بزرگی را می شستند.

جلوی تکیه ای ایستاد. خجالت می کشید و نمی دانست
چطور وارد آن جمع شود. قدری این پا و آن پا کرد اما
نتوانست جلو برود و سر حرف را باز کند. راهش را کشید
و کوچه را تا انتها رفت. به آخر کوچه که رسید، دلش
نیامد به راهش ادامه دهد و توی کوچه بعدی بپیچد.
دوباره برگشت به سمت تکیه. همین که جلوی تکیه
رسید یکی از هیأتی ها از خرابه بیرون آمده بود.

احساس غریبی داشت اما بالاخره دل به دریا زد:

__بخشید برای اربعین نذری می پزین؟

سهراب که آمده بود تا از حیاط کناری شلنگ آب را به
خرابه بکشد با تعجب نگاهش کرد و سری به علامت تایید
تکان داد :

- هنوز خیلی کار داره بعد از نماز ظهر اگه آماده شده بود بگیرید.

- ببخشید چی می پزین؟ شله زرد...؟ یا ...

- مگه فرقی هم میکنه برادر من؟ نذری، نذریه دیگه حالا شما بیا شله رو اینجا بخور و نهارو جای دیگه.

از سوال خودش خجالت کشید سرخ و سفید شد اما کم نیاورد:

- ببخشید من از بچگی به خاطر نذر مادرم همیشه روزهای اربعین پای دیگ شله زرد بودم. اما اینجا تو شهر شما دانشجو هستم و غریبه ...

اگه اجازه بدین من هم یک کمکی بهتون بکنم که به نذر مادرم عمل کرده باشم.

هیئتی ها با روی خوش از او استقبال کردند. وارد جمعشان شد. از شدت خوشحالی می دوید و کار می کرد و خودش را در معرض دود هیزم قرار می داد.

موقع اذان ظهر هیئتی ها وضو گرفتند و آماده نماز شدند. او تصمیم گرفت به شکلی خودش را از آن جمع بیرون بکشد تا لو نرود که نماز نمی خواند اما حس غریبی او را به نماز خواندن وا داشت:

- نماز هم یه نوع عبادت مثل همه عبادت های دیگه. خدای همه هم یه خداس... نوع عبادت که دیگه براش فرقی نمی کنه...

تصمیم گرفت برای یک بار هم که شده نماز بخواند و حسش را درک کند. البته نماز خواندن را بلد نبود و تقصیری هم نداشت، اما از شانس خویش نماز مغرب و

عشا نبود تا مجبور باشد حمد و سوره را بلند بخواند؛
وگرنه همه می فهمیدند که چیزی از نماز بلد نیست.